

هراس آینه از آینگی

کیومرث پورا احمد

بهش می‌پرد که در چه موردی اقدام باید گردد؟ طنز راوی در فصل انطباق نغمه قمری‌ها با مصوت شعرها - مثل بسیاری از فضول دیگر - طنز جذاب و تلخی است که در ساخت و پرداخت موقعیت و فضای ذهنی راوی مثال‌زدنی و یکه است و البته حاوی تضادی عمیق و غم‌انگیز که در سرتاسر زمان جاری است.

رضا قاسمی رمانش را از زبان نویسندهٔ رمانی به اسم **همنوایی شبانه...** می‌نویسد که در زمان حیاتش ناشران گفته بودند مفت نمی‌ارزد و چاپش نکرده بوده‌اند. نویسندهٔ شوربخت روحش هم خیر ندارد که نویسندهٔ خوب نویسندهٔ مرده است و بعد از مرگش رمانش چاپ شده و دست‌به‌دست می‌گردد. ما هم آنرا خوانده‌ایم و حالا درباره‌اش می‌نویسیم. تضاد غم‌انگیزی است و اتفاقا. خودش هم می‌گوید: آخر بدبختی نیست که کتاب مراد زهان حیاتم هیچ‌کس چاپ نکند، تازه مجبور باشم برای کم‌وزیادش حساب پس بدهم. تکبر و منکر اکسپرسیونیستی، در ناف پاریس، او را عنصر مسئله‌دار و متهم به تشویش اذهان عمومی و اخلاص در امتیث می‌دانند. اما تضاد باز هم غم‌انگیزتر، قریب‌تر و هراس‌انگیز در یک سطح تقریبی محو در آینهٔ سوزرنالیستی راوی تجلی پیدا می‌کند.

آینه‌ای که ذات آینه را زیر سؤال می‌برد. آینه‌ای که از آینگی هراس دارد. آینه‌ای که مقاومت می‌کند ما را به خود بنمایاند، چرا که علاقهای به شکسته شدن ندارد. آخر آینه می‌داند که ما مردم در حالی که دم‌به‌دم به موهومات افتخاری می‌کنیم، نمی‌توانیم به شکستن خود قدرافرازیم، شکستن آینه را هم خطا نمی‌دانیم، آینه را

می‌شکنیم چون نقش تو بنمود راست. خرده‌تکه شکسته‌ها را هم به سرعت طول عمر نیم‌نسل جمع می‌کنیم و در زیاده‌دان تاریخ می‌ریزیم تا از وحشت انعکاس نقش کج و معوج خود در امان می‌مانیم و زبونی‌ها، بزدلی‌ها، دورویی‌ها، مسئولیت‌ناپذیری‌ها، و حسادت‌های خود را تکثیر شده در تکه‌خرده‌شکسته‌ها نیبیم. و نمی‌بینیم، نمی‌بینیم و نمی‌بینیم. در آینه خود را نمی‌بینیم، نمی‌خواهیم ببینیم، آینه هم می‌داند که نمی‌خواهیم... و بی‌خبر از خود دوری باطل، آدواری باطل را طی می‌کنیم و در پیله افتخارات و نفوس‌ها می‌خسکیم و می‌پوسیم و می‌ریزیم و آن‌گاه که آینه جرأت کند به ذات خود برگردد و ما را به ما بنمایاند دیر شده است. دیگر خود را نمی‌شناسیم.

در ابتدای رمان، راوی با عجله از پله‌ها پایین می‌رود و زنگ طبقهٔ چهارم - خانهٔ آقای اشمیت - را می‌زند تا او را در جریان فاجعه‌ای قرار دهد. راوی که دچار بیماری وقفه‌های زمانی است در بخش دوم چاقو در پشت با

چاقو جماعت و اخوردهٔ دوز از وطن را بی‌رحمانه کالبدشکافی می‌کند. او در طبقهٔ ششم ساختمان اریک فرانسوا اشمیت عدالت‌جو، جمعی را جمع می‌کند همه اهل افتخار. تیپ‌های شناخته شده‌ای که ایرانستان کوچکی را شکل می‌دهند. از پروفت خشن موحد بیچة جوادیه، تاسیدالکساندر بیچة قم که خود را بیچة رم معرفی می‌کند و پدیده‌ای است در تظاهر و پشت هم‌اندازی و ریاکاری، و کلاتر باندباز، دوه‌هم‌زن، دسیسه‌باز و علی درویش مسلک با مسئولیت و رعنا با آن دو چشم ملامت‌گر، نمایندهٔ زن مدرن ایرانی که نویسنده تاریخچهٔ اختراعش را با طنزی هوشمندانه با نمادهای بی‌نظیر بازمی‌گوید. این جمع و اخوردهٔ مفلوک را از زبان راوی می‌شناسیم که برای خود هیچ ارجحیتی قائل نیست و انگشت انتقادهای گزنده را بیش از همه رو به خودش تکان



Photo: Eric Meyer

می‌دهد. او و اخورده‌ای است خودویرانگر، ترسو، بزدل، بی‌عمل و آشفته و در سرایشی تند سقوط. او دور از وطن نه تنها دچار نوستالژی نشده، نه تنها برای سبزی فروش و بقال محل دلتنگ نشده، بلکه حال و هوای زندگی در میهن افتخار آفرین و در میان هم‌میهنان مستبدپرور چنان تا مغز استخوانش رسوخ و رسوب کرده است که حتی صدای قمری‌ها را «اعدام باید گردد» می‌شنود و چنان گرفتار تلخ‌اندیشی شده است که در کلافگی بی‌خوابی - وقتی - سعی می‌کند به خودش آرامش بدهد، به جای اعدام باید گردد صدای قمری‌ها را «بیدار باید گردد» می‌شنود. و آدمی که هلاک خواب است با شعار دائمی بیدار باید گردد معلوم است که خوابش بدتر می‌پرد. بعد سعی می‌کند مصوت‌های «ایجاد باید گردد» را با ریتم نغمهٔ قمری‌ها جفت کند که جفت نمی‌شود. در نهایت موفق می‌شود مصوت‌های «اقدام باید گردد» را - با اغماض، با ریتم نغمهٔ قمری‌ها جفت و جور کند. آن وقت تازه، ذهن بی‌عمل

رمان همنوایی شبانه ارکستر چوب‌های ایتور شروع می‌شود:

مثل اسبی بودم که پیشانی‌ش شروع فاجعه را حس کرده باشد. دیده‌ای چه طور حذقه‌هاش از هم می‌درند و خوبی را که در کاسهٔ سرش پیچیده باد می‌کند توی منخرین لوزانش؟ دیده‌ای چه طور شیبه می‌کشد و سم می‌کوبد به زمین؟

نه، من هم ندیده‌ام. ولی اگر اسبی بودم هراس خود را این طور برملا می‌کردم (کسی چه می‌داند؟ کینی بسیار است و کدو هم بسیار اشاید روزی ملاری از مادران من چهارپایه‌ای گذاشته باشد زیر شکم چهارپایی تا در آن کنج خلوت و نمناک طویلهٔ کاهگلی و در آن تاریک‌روشنای آغشته به بوی علف و سرگین نطفهٔ مرا بگیرد و در لفافی از حسرت و تمنا بیچاند.)

امانه شیبه کشیدم به سم کویدم. خیلی سریع پله‌ها را چند تا یکی پایین رفتم...

از همین آغاز، نویسنده علاوه بر این که ما را به ضیافت نثری فاخر، استخوان‌دار، خوش‌تراش، شاعرانه و طنزی منحصر به فرد می‌برد، با ما قراری می‌گذارد و توافق ما را جلب می‌کند که در هیچ مورد، هرگز «قطعیت» وجود ندارد. آن چه را که راوی می‌گوید و می‌نویسد الزاما ندیده است و آن جور که می‌گوید هست الزاما نیست و آن جور که ظاهرا نیست، احتمالا هست. او یک ایرانی تیبیک و تمام عیار است.

در عین حال راوی به ما می‌گوید که برای شجره‌نامه آبا و اجدادی‌اش شنونات والا و قابل تقدیس قائل نیست (و از این جهت ایرانی تمام عیاری نیست) و راه‌ویی‌راه و به‌جا و بی‌جا افتخار غرغره نمی‌کند.

گواین که بخش آخرش برای من بسیار لذت بخش است. چرا که همیشه با شنیدن عبارت «من به ایرانی بودن خود افتخار می‌کنم» کهیر زده‌ام.

اگر افتخارکننده آدم حسابی باشد، مخترعی، مکتشفی، هنرمندی، کاسب موفق حتی... خلاصه اگر سرش به تنش بیارزد که می‌ارزد. آدمی که سرش به تنش بیارزد نیازی به افتخار کردن ندارد. اگر افتخار کرد یک چیزیش می‌شود، یک جایی‌ش می‌لنگد. باور کنید. و اگر طرف آدم حسابی نباشد، لابد دلالی است که با نیم‌پند انگشت فرهنگ و خلاقیت، در حرفه و زندگی خانوادگی و رشکسته است. آن وقت درمان دردش افتخار کردن است. درد عقب‌ماندگی‌های تاریخی، درد توسری خوردن‌های تاریخی، درد تن‌به‌ذلت دادن‌های تاریخی، درد تحقیر شدن‌ها و تن‌به تحقیر دادن‌های تاریخی...

رضا قاسمی در رمان خود مثل جراحی تیزهوش و بلده که مجبور است احساسات را کنار بگذارد، با قیچی و